

## قسمت سوم

دل گر ره عشق او نپوید چه کند  
جان دولت وصل او نجوید چه کند  
آن لحظه که بر آینه تابد خورشید  
آینه انا الشمس نگوید چه کند

ای باد ! به خاک مصطفایت سوگند  
باران ! به علی مرتضایت سوگند  
افتاده به گریه خلق، بس کن بس کن  
دریا ! به شهید کربلایت سوگند

درویشانند هر چه هست ایشانند  
در صفه یار در صف پیشانند  
خواهی که مس وجود زر گردانی  
با ایشان باش کیمیا ایشانند

گر عدل کنی بر جهانت خوانند  
ور ظلم کنی سگ عوانت خوانند  
چشم خردت باز کن و نیک ببین  
تا زین دو کدام به که آنت خوانند

که زاهد تسبیح به دستم خوانند  
که رندو خراباتی و مستم خوانند  
ای وای به روزگار مستوری من  
گزرانکه مرا چنانکه هستم خوانند

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند  
گرد در و بام دوست پرواز کنند  
هر جا که دری بود به شب بریندند  
الا در عاشقان که شب باز کنند

مردان رهش میل به هستی نکنند  
خودبینی و خوشتن پرستی نکنند  
آنجا که مجردان حق می نوشند  
خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

خلقان نو ای جلال گوناگونند  
گاهی چو الف راست گهی چون نونند  
در حضرت اجلال چنان مجنونند  
کز خاطر و فهم آدمی بیرونند

مردان نو دل به مهر گردون نهند

لب بر لب این کاسه پر خون نهند  
در دایره اهل وفا چون پرگار  
گر سر بنهند پای بیرون نهند

دشمن چو به ما درنگرد بد بیند  
عیبی که بر ماست یکی صد بیند  
ما آینه‌ایم، هر که در ما نگیرد  
هر نیک و بدی که بیند از خود بیند

کامل ز یکی هنر ده و صد بیند  
ناقص همه جا معایب خود بیند  
خلق آینه چشم و دل یکدگرند  
در آینه نیک و بد بد بیند

در عشق تو گاه بت پرستم گویند  
که رند و خراباتی و مستم گویند  
اینها همه از بهر شکستم گویند  
من شاد به اینکه هر چه هستم گویند

آنروز که بنده آوریدی به وجود  
میدانستی که بنده چون خواهد بود  
یارب تو گناه بنده بر بنده مگیر  
کین بنده همین کند که تقدیر تو بود

اول رخ خود به ما نبایست نمود  
تا آتش ما جای دگر گردد دود  
اکنون که نمودی و ربودی دل ما  
ناچار ترا دلبر ما باید بود

اول که مرا عشق نگارم بر بود  
همسایه من ز ناله من نغنون  
واکنون کم شد ناله چو دردم بفزود  
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

چندانکه به کوی سلمه نارست و پود  
چندانکه درخت میوه دارست و مرود  
چندانکه ستاره است بر چرخ کبود  
از ما به بر دوست سلامست و درود

رفتم به کلیسای ترسا و یهود  
دیدم همه با یاد تو در گفت و شنود  
با یاد وصال تو به بتخانه شدم

تسبیح بتان زمزمه ذکر تو بود

ز اول ره عشق تو مرا سهل نمود  
پنداشت رسد به منزل وصل تو زود  
گامی دو سه رفت و راه را دریا دید  
چون پای درون نهاد موجش بر بود

فردا که زوال شش جهت خواهد بود  
قدر تو به قدر معرفت خواهد بود  
در حسن صفت کوش که در روز جزا  
حشر تو به صورت صفت خواهد بود

گر ملک تو شام و گر یمن خواهد بود  
وز سر حد چین تا به ختن خواهد بود  
روزی که ازین سرا کنی عزم سفر  
همراه تو هفت گز کفن خواهد بود

گویند به حشر گفتگو خواهد بود  
وان یار عزیز تندخو خواهد بود  
از خیر محض جز نکویی ناید  
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

عاشق که غمش بر همه کس ظاهر بود  
جمعیت او تفرقه خاطر بود  
در دهر دمی خوش نرزه شاد بزیست  
گویا که دم خوشش دم آخر بود

آن کس که زروی علم و دین اهل بود  
داند که جواب شبهه بس سهل بود  
علم ازلی علت عصیان بودن  
پیش حکما ز غایت جهل بود

زان ناله که در بستر غم دوشم بود  
غمهای جهان جمله فراموشم بود  
یاران همه درد من شنیدند ولی  
یاری که درو کرد اثر گوشم بود

بخشای بر آنکه جز تو یارش نبود  
جز خوردن اندوه تو کارش نبود  
در عشق تو حالتیش باشد که دمی  
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

عاشق به یقین دان که مسلمان نبود  
در مذهب عشق کفر و ایمان نبود  
در عشق دل و عقل و تن و جان نبود  
هر کس که چنین باشد نادان نبود

نه کس که زجور دهر افسرده نبود  
نی گل که درین زمانه پژمرده نبود  
آنرا که بیامدست زیبا آمد  
دانی که بیامده چو آورده نبود

هر چند که جان عارف آگاه بود  
کی در حرم قدس تو اش راه بود  
دست همه اهل کشف و ارباب شهود  
از دامن ادراک تو کوتاه بود

دو شم به طرب بود نه دلتنگی بود  
سیرم همه در عالم یکرنگی بود  
می رفتم اگرچه از سر لنگی بود  
من بودم و سنگ من دو من سنگی بود

هر کوز در عمر درآید برود  
چیزیش بجز غم نگشاید برود  
از سر سخن کسی نشانی ندهد  
ژاژی دو سه هر کسی بخاید برود

عاشق که غم جان خرابش نرود  
تا جان بود از جان تب و تابش نرود  
خاصیت سیماب بود عاشق را  
تا کشته نگردد اضطرابش نرود

در دل چو گجیست روی بر خاک چه سود  
چون زهر به دل رسید تریاک چه سود  
تو ظاهر خود به جامه آراسته ای  
دل های پلیید و جامه پاک چه سود

در دل همه شرک و روی بر خاک چه سود  
با نفس پلیید جامه پاک چه سود  
زهرست گناه و توبه تریاک وی است  
چون زهر به جان رسید تریاک چه سود

روزی که چراغ عمر خاموش شود

در بستر مرگ عقل مدهوش شود  
با بی دردان مکن خدایا حشرم  
ترسم که محبتم فراموش شود

گر دشمن مردان همگی حرق شود  
هم برق صفت به خویشتن برق شود  
گر سگ به مثل درون دریا برود  
دریا نشود پلید و سگ غرق شود

تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود  
اندر ره عشق و عاشقی بر نشود  
هر یار طلب کنی و هم سر خواهی  
آری خواهی ولی میسر نشود

تا دل ز علایق جهان حر نشود  
اندر صدف وجود ما در نشود  
پر می نشود کاسه سرها ز هوس  
هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

هرگز دلم از یاد تو غافل نشود  
گر جان بشود مهر تو از دل نشود  
افتاده ز روی تو در آیینۀ دل  
عکسی که به هیچ وجه زایل نشود

تا مدرسه و مناره ویران نشود  
این کار قلندری به سامان نشود  
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود  
یک بنده حقیقه مسلمان نشود

یک ذره زحد خویش بیرون نشود  
خودبینان را معرفت افزون نشود  
آن فقر که مصطفی بر آن فخر آورد  
آنجا نرسی تا جگرت خون نشود

گفتی که شب آیم ارچه بیگانه شود  
شاید که زبان خلق کوتاه شود  
بر خفته کجا نهان توانی کردن  
کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود  
راهی دهیم به کوی عرفان چه شود

بس گبر که از گرم مسلمان کردی  
یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

آن رشته که بر لعل لببت سوده شود  
وز نوش دهانت اشک آلوده شود  
خواهم که بدین سینه چاکم دوزی  
شاید که زغمهای تو آسوده شود

روزی که جمال دلبرم دیده شود  
از فرق سرم تا به قدم دیده شود  
تا من به هزار دیده رویش نگرم  
آری به دو دیده دوست کم دیده شود

ار کشتن من دو چشم مستت خواهد  
شک نیست که طبع بت پرستت خواهد  
ترسنده از آنم که اگر بر دستت  
من کشته شوم که عذر دستت خواهد

دل وصل تو ای مهر گسل می خواهد  
ایام وصال متصل می خواهد  
مقصود من از خدای باشد وصلت  
امید چنان شود که دل می خواهد

دلبر دل خسته رایگان می خواهد  
بفرستم گر دلش چنان می خواهد  
وانگه به نظاره دیده بر ره بنهم  
تا مزده که آورد که جان می خواهد

یک نیم رخت الست منکم ببعید  
یک نیم دگر ان عذابی لشدید  
بر گرد رخت نبشته یحی و یمیت  
من مات من العشق فقد مات شهید

آورد صبا گلی ز گلزار امید  
یا روح قدس شهپری افگند سفید  
یا کرد صبا شق ورقی از خورشید  
یا نامه یارست که آورد نوید

گوشم چو حدیث درد چشم تو شنید  
فی الحال دلم خون شد و از دیده چکید  
چشم تو نکو شود به من چون نگری

تا نیم شبان زبان و کوبان آید

در باغ روم کوی توام یاد آید  
بر گل نگرم روی توام یاد آید  
در سایه سرو اگر دمی بنشینم  
سرو قد دلجوی توام یاد آید

یاد تو کنم دلم به فریاد آید  
نام تو برم عمر شده یاد آید  
هرگه که مرا حدیث تو یاد آید  
با من در و دیوار به فریاد آید

پیریم ولی چو عشق را ساز آید  
هنگام نشاط و طرب و ناز آید  
از زلف رسای تو کمندی فکنیم  
بر گردن عمر رفته تا باز آید

در دوزخم از زلف تو در چنگ آید  
از حال بهشتیان مرا ننگ آید  
وربی تو به صحرای بهشتم خوانند  
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

ای خواجه ز فکر گور غم می‌باید  
اندر دل و دیده سوز و نم می‌باید  
صد وقت برای کار دنیا داری  
یک وقت به فکر گور هم می‌باید

چشمی به سحاب همنشین می‌باید  
خاطر به نشاط خشمگین می‌باید  
سر بر سر دار و سینه بر سینۀ تیغ  
آسایش عاشقان چنین می‌باید

ای عشق به درد تو سری می‌باید  
صید تو ز من قوی‌تری می‌باید  
من مرغ به یک شعله کبابم بگذار  
کین آتش را سمندری می‌باید

آسان گل باغ مدعا نتوان چید  
بی سرزنش خار جفا نتوان چید  
بشگفته گل مراد بر شاخ امید  
تا سر ننه‌ی به زیر پا نتوان چید

جانم به لب از لعل خموش تو رسید  
از لعل خموش باده نوش تو رسید  
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد  
درد دل من مگر به گوش تو رسید

گلزار وفاز خار من می‌روید  
اخلاص ز رهگذار من می‌روید  
در فکر تو دوش سر به زانو بودم  
امروز گل از کنار من می‌روید

یا رب بدو نور دیده پیغمبر  
یعنی بدو شمع دودمان حیدر  
بر حال من از عین عنایت بنگر  
دارم نظر آنکه نیفتم ز نظر

تا چند حدیث قامت و زلف نگار  
تا کی باشی تو طالب بوس و کنار  
گر زانکه نه‌ای دروغزن عاشق‌وار  
در عشق چو او هزار چون او بگذار

چشمم که نداشت تاب نظاره یار  
شد اشک فشان به پیش آن سیم عذار  
در سیل سرشک عکس رخسارش دید  
نقش عجبی بر آب زد آخر کار

سر رشته دولت ای برادر به کف آر  
وین عمر گرامی به خسارت مگذار  
دایم همه جا با همه کس در همه کار  
میدار نهفته چشم دل جانب یار

ناقوس نواز گر ز من دارد عار  
سجاده نشین اگر ز من کرده کنار  
من نیز به رگم هر دو انداخته‌ام  
تسبیح در آتش، آتش اندر زنار

هر در که ز بحر اشکم افتد به کنار  
در رشته جان خود کشم گوه‌روار  
گیرم به گفش چو سبحة در فرقت یار  
یعنی که نمی‌زنم نفس جز بشمار

یا رب بگشا گره ز کار من زار  
رحمی که ز عقل عاجزم در همه کار  
جز در گه تو کی بودم در گاهی  
محروم ازین درم مکن یا غفار

بستان رخ تو گلستان آرد بار  
لعل تو حیوت جاودان آرد بار  
بر خاک فشان قطره‌ای از لعل لب  
تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

گفتم: چشمم، گفت: براهش میدار  
گفتم: جگرم، گفت: پر آهش میدار  
گفتم که: دلم، گفت: چه داری در دل  
گفتم: غم تو، گفت: نگاهش میدار

یا رب در دل به غیر خود جا مگذار  
در دیده من گرد تمنا مگذار  
گفتم گفتم ز من نمی آید هیچ  
رحمی رحمی مرا به من وامگذار

با یار موافق آشنایی خوشتر  
وز همدم بی وفا جدایی خوشتر  
چون سلطنت زمانه بگذاشتنیست  
پیوند به ملک بینوایی خوشتر

یا رب به گرم بر من درویش نگر  
در من منگر در گرم خویش نگر  
هر چند نیم لایق بخشایش تو  
بر حال من خسته دلریش نگر

لذات جهان چشیده باشی همه عمر  
بایار خود آرمیده باشی همه عمر  
هم آخر عمر رحلتت باید کرد  
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

امروز منم به زور بازو مغرور  
یکتایی من بود به عالم مشهور  
من همچو زمردم عدو چون افعی  
در دیده من نظر کند گردد کور

حورسید چو بر فلک زبد رایت نور  
در پرتو آن خیره شود دیده ز دور  
و آن دم که کند ز پرده ابر ظهور  
فالناظر یجتلیه من غیر قصور

گر دور فتادم از وصال به ضرور  
دارد دلم از یاد تو صد نوع حضور  
خاصیت سایه تو دارم که مدام  
نزدیک توام اگر چه می‌افتم دور

هر لقمه که بر خوان عوانست مخور  
گر نفس ترا راحت جانست مخور  
گر نفس ترا عسل نماید بمثل  
آن خون دل پیر زانست مخور

در بارگه جلالت ای عذر پذیر  
دریاب که من آمده‌ام زار و حقیر  
از تو همه رحمتست و از من تقصیر  
من هیچ نیم همه تویی دستم گیر

در بزم تو ای شوخ منم زار و اسیر  
وز کشتن من هیچ نداری تقصیر  
با غیر سخن گویی کز رشک بسوز  
سویم نکنی نگه که از غصه بمیر

شمشیر بود ابروی آن بدر منیر  
و آن دیده به خون خوردن چستست چو شیر  
از یک سو شیر و از دگر سو شمشیر  
مسکین دل من میان شیر و شمشیر

مجنون و پریشان توام دستم گیر  
سرگشته و حیران توام دستم گیر  
هر بی سر و پا چو دستگیری دارد  
من بی سر و سامان توام دستم گیر

ای فضل تو دستگیر من، دستم گیر  
سیر آمده‌ام ز خویشتن، دستم گیر  
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم  
ای توبه ده و توبه شکن، دستم گیر

گفتم که: دلم، گفت: کبابی کم گیر  
گفتم: چشمم، گفت: سرابی کم گیر  
گفتم: جانم، گفت: که در عالم عشق  
بسیار خرابست، خرابی کم گیر

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر  
چون طالب منزلی تو در راه بمیر  
عشقست بسان زندگانی و نه  
زینسان که تویی خواه بزی خواه بمیر

ای سر تو در سینه هر محرم راز  
پیوسته در رحمت تو بر همه باز  
هر کس که به درگاه تو آورد نیاز  
محروم ز درگاه تو کی گردد باز

تا روی ترا بدیدم ای شمع تراز  
نی کار کنم نه روزه دارم نه نماز  
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز  
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

در خدمت تو چو صرف شد عمر دراز  
گفتم که مگر با تو شوم محرم راز  
کی دانستم که بعد چندین تک و تاز  
در تو نرسم وز دو جهان مانم باز

در هر سحری با تو همی گویم راز  
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز  
بی منت بندگانت ای بنده نواز  
کار من بیچاره سرگشته بساز

من بودم دوش و آن بت بنده نواز  
از من همه لابه بود و از وی همه ناز  
شرفت و حدیث ما به پایان نرسید  
شب را چه گنه قصه ما بود دراز

گر چشم تو در مقام ناز آید باز  
بیمار تو بر سر نیاز آید باز  
ور حسن تو یک جلوه کند بر عارف  
از راه حقیقت به مجاز آید باز

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز  
جان جز سخن عشق نگوید هرگز  
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد  
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

دانی که مرا یار چه گفتست امروز  
جز ما به کسی در منگر دیده بدوز  
از چهره خویش آتشی افروزد  
یعنی که بیا و در ره دوست بسوز

جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز  
تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز  
دنیا زن پیرست چه باشد ار تو  
با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز  
رفتم بر آن یار و مه مهرانگیز  
من جای نکرده گرم گردون به ستیز  
زدبانگ که هان چند نشینی برخیز

الله، به فریاد من بی کسی رس  
فضل و کرمت یار من بی کسی بس  
هر کس به کسی و حضرتی مینازد  
جز حضرت تو ندارد این بی کسی بس

ای جمله بی کسان عالم را کس  
یک جو کرمت تمام عالم را بس  
من بی کسم و تو بی کسان را یاری  
یا رب تو به فریاد من بی کسی رس

نوروز شد و جهان برآورد نفس  
حاصل زبهار عمر ما را غم و بس  
از قافله بهار نامد آواز  
تالاله به باغ سر نگون ساخت جرس

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس  
صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس  
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم

شاه ز دعای مرد آگاه بترس  
وز سوز دل و آه سحرگاه بترس  
بر لشکر و بر سپاه خود غره مشو  
از آمدن سیل به ناگاه بترس

اندر صف دوستان ما باش و مترس  
خاک در آستان ما باش و مترس  
گر جمله جهان قصد به جان تو کنند  
فارغ دل شو، از آن ما باش و مترس

ای آینه ذات تو ذات همه کس  
مرآت صفات تو صفات همه کس  
ضامن شدم از بهر نجات همه کس  
بر من بنویس سیئات همه کس

ای واقف اسرار ضمیر همه کس  
در حالت عجز دستگیر همه کس  
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر  
ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

تا در نرنی به هرچه داری آتش  
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش  
اندر یک دل دو دوستی ناید خوش  
ما را خواهی خطی به عالم درکش

چون ذات تو منفی بود ای صاحب هش  
از نسبت افعال به خود باش خمش  
شیرین مثلی شنو مکن روی ترش  
ثبت العرش اولاً ثم انقش

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش  
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش  
تعلیم ز اژه گیر در امر معاش  
نیمی سوی خود می کش و نیمی می پاش

در میدان آبا سپر و ترکش باش  
سرهیج بخود مکش بما سرکش باش  
گو خواه زمانه آب و خواه آتش باش  
تو شاد بزی و در میانه خوش باش

گر قرب خدا می‌طلبی دلجو باش  
وندر پس و پیش خلق نیکوگو باش  
خواهی که چو صبح صادق‌القول شوی  
خورشید صفت با همه کس یک رو باش

شاهی‌طلبی برو گدای همه باش  
بیگانه ز خویش و آشنای همه باش  
خواهی که ترا چو تاج بر سر دارند  
دست همه گیر و خاک پای همه باش

چون شب برسد ز صبح خیزان می‌باش  
چون شام شود ز اشک ریزان می‌باش  
آویز در آنکه ناگزیرست ترا  
وز هر چه خلاف او گریزان می‌باش

از قد بلند یار و زلف پستش  
وز نرگس بی خمار بی می‌مستش  
ترسا بکلیسیای گبرم بینی  
ناقوس بدستی و بدستی دستش

دل جای تو شد و گر نه پر خون کنمش  
در دیده تویی و گر نه نه جیحون کنمش  
امید وصال تست جان را ورنه  
از تن به هزار حیل بیرون کنمش

سودای توام در جنون می زد دوش  
دریای دو دیده موج خون می‌زد دوش  
در نیم شبی خیل خیال تو رسید  
ورنه جانم خیمه برون می‌زد دوش